خدا جون سلام به روی ماهت...

تابستان با جسپر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تابستان با جسپر

لورل اسنایدر | راضیه خشنود

سرشناسه: اسنایدر، لورل
Snyder, Laurel
عنوان و نام پدیدآور: تابستان با جسپر/ نویسنده لورل اسنایدر؛ مترجم راضیه خشنود.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۳ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۰۷-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: [2019] ,My Jasper June
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: خشنود، راضیه، ۱۳۵۶ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۱۵۹۷۹
۷۱۳۷۹۰۱



انتشارات پـرتقـال
تابستان با جسپر
نویسنده: لورل اسنایدر
مترجم: راضیه خشنود
ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر
ویراستار فنی: مینا قربانی برزی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۰۷-۲
نوبت چاپ: اول ـ ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱-۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

تقدیم به کریس
ل.ا

هر چیزی تَرَکی دارد
نور از همین ترک‌هاست که وارد می‌شود.
ـ لئونارد کوهن

آخرین روز

درهای سنگین مدرسه باز شدند، همگی هجوم بردیم و در هوای داغ، روی چمن متفرق شدیم. انگار چیزی داخل ساختمان منفجر شده و پرتمان کرده بود در دل تابستان. بچه‌ها فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند و همدیگر را هُل می‌دادند. بچه‌ها مثل سیل سرازیر شدند توی پیاده‌رو و در حالی که نور چشمشان را می‌زد، پخش شدند زیر آفتاب تند اواخر ماه می در آتلانتا. هر چه دم دستشان بود، پرت کردند، گلوله‌های کاغذ و پاکت کرانچی فلفلی و پوست آب‌نبات. یکی جیغ می‌زد. یکی آواز می‌خواند. یکی پرید روی دوچرخه و خیابان امرسون[1] را پایین رفت. ولی بقیه همان دورو بر می‌پلکیدند.

با خودم فکر کردم، این آخرین روز مدرسه است.

این بچه‌ها هستند که در آخرین روز مدرسه، خوش می‌گذرانند.

اگر حوصله‌ی خنده و فریاد داشته باشی، زمان خوبی است. وگرنه، واقعاً مسخره است که بایستی وسط آن‌همه سروصدا، نگاه کنی و گوش کنی.

این منم، در آخرین روز مدرسه.

یکی با فریاد صدایم زد: «بیا، لیا[2]!» سرم را برگرداندم، یک فریزبی

1. Emerson
2. Leah

مستقیم پرواز می‌کرد طرفم. جاخالی دادم، از کنارم رد شد، رفت و خورد به یک درخت. برگشتم.

از لحظه‌ای که آمدیم بیرون، سه دختر دیگر که نزدیکم ایستاده بودند، سریع و سرخوش، هم‌زمان با هم حرف می‌زدند، ولی من زیاد حواسم بهشان نبود. عجیب است، اگر سروصدا زیاد باشد، می‌توانی جوری تنظیمش کنی که شبیه همهمه‌ی موزونی به گوش برسد. تس[1] نگاهی بهم انداخت و دستش را آرام گذاشت روی بازویم و گفت: «خوبی؟»

گفتم: «آره، خوبم. فقط...» نمی‌دانستم چه بگویم. هیچ‌وقت نمی‌دانستم بعدش چه بگویم. «فکر می‌کنم برای تعطیلات آماده‌ام.»

تس با لبخند گفت: «آره، عالیه، مگه نه؟ ما داشتیم در مورد همین حرف می‌زدیم.» به لین[2] و مینا[3] نگاه کرد. آن‌ها با تکان سر تأیید کردند.

مینا پرسید: «تو هم می‌آی بریم کافه‌ی مورلی[4] بستنی بخوریم؟»

تس دستش را انداخت روی شانه‌ام و گفت: «معلومه که می‌آد! هر چی باشه این آخرین روز مدرسه‌ست.»

لین گفت: «خوبه! بدون لیا خوش نمی‌گذره.»

دوباره سه‌نفری شروع کردند به حرف زدن و من رفتم توی عالم خودم.

این یک رسم بود. رسم تس و لیا و لین و مینا. ما هر روز بعد از مدرسه با هم به خانه برمی‌گشتیم، با یک مشت پسر که پشت سرمان بودند. گاهی با پسرها حرف می‌زدیم و گاهی هم نه. هر سال در آخرین روز مدرسه، می‌رفتیم کافه مورلی و یک اسپلیت موز[5] را شریکی می‌خوردیم.

در محله‌ی اُورموود پارک[6]، هر چیزی یک رسم بود.

---

1. Tess
2. Lane
3. Minnah
4. Morelli

۵. اسپلیت موز دسری است که آن را با بستنی و موزی که افقی برش خورده، درست می‌کنند و با مواد مختلفی مثلِ تکه‌های میوه، خامه و سس شکلات تزیینش می‌کنند. به دلیل حالت کشیده بودن این دسر، معمولاً به قایق تشبیهش می‌کنند.

6. Ormewood Park

رسمِ مهمانی‌های جمعه‌شب همسایه‌ها که در آن، پدر و مادرها، آزادانه از این خانه به آن خانه پرسه می‌زدند و بچه‌ها در حیاط‌های جلوی خانه‌ها بازی می‌کردند.

رسمِ سوپ دوآتشه‌ی هالووین در رستوران مینکویچ[1].

رسمِ سورتمه‌سواری و المپیک زمستانی خیابان ایدن[2]، در معدود مواقعی که برف می‌آمد.

لیا و تس همیشه بهترین دوست هم بوده‌اند و خواهند بود، این رسم آن‌هاست.

کسانی که تازه به محله‌ی اورمـوود می‌آمدند، از همان اول، این رسم‌ها را یاد می‌گرفتند، چون محلی‌ها عادت داشتند سریع داستان‌هایشان را تعریف کنند. معمولاً یکی می‌گفت: «اورموود واقعاً جای خاصیه. شبیه بقیه‌ی محله‌های آتلانتا نیست. ما اینجا مثل یه خانواده‌ی پرجمعیت هستیم.»

و راست می‌گفت.

ولی وقتی که من به موازات پیاده‌روهای ترک‌خورده‌ی آشنا، پشت سر کوله‌پشتی تس، خیابان وودلند[3] را پایین می‌رفتم، در این فکر بودم که زندگی در یک جای متفاوت چه حسی دارد. جایی که همیشه یک‌جور نباشد. جایی که اگر در آخرین روز مدرسه، احساس خستگی می‌کردی، بی‌خیال رسم و رسوم می‌توانستی یکراست بروی خانه، تنها.

واقعیت این بود که این آخرین روز مدرسه برای من اصلاً مثل همیشه نبود. نمی‌توانست باشد و وانمود کردن دردناک بود. انگار مدتی طولانی بار سنگینی را به دوش می‌کشیدم و حالا فقط می‌خواستم بروم خانه و بارم را بگذارم زمین.

وقتی به کافه نزدیک شدیم، لین و مینا پریدند جلو، تس رفت پشت سرشان و برگشت سرم داد زد: «صفش خیلی درازه، بدو!»

من هم دویدم، چون اگر نمی‌دویدم، انصاف نبود. به‌خاطر تس که گفته

---

1. Minkewicz
2. Eden
3. Woodland

بود بدون لیا خوش نمی‌گذرد. ولی دویدن حس خیلی عجیبی داشت. انگار با پاهایم می‌دویدم، اما مغزم نمی‌دوید. قلبم نمی‌دوید.

با خودم فکر کردم، وقتی لیا می‌دود، این شکلی می‌شود.

این لیا است که می‌دود تا برای خوردن بستنی به افتخار آخرین روز مدرسه به دوستانش ملحق شود. درست مثل همیشه.

در حال خوردن اسپلیت موز، همه از نقشه‌های تابستانشان گفتند. لین می‌خواست برود کانادا دیدن پدربزرگ و مادربزرگش، مینا می‌رفت ویتنام دیدن خانواده‌اش، تس قرار بود مثل هر سال برود نیویورک. من به حرف‌هایشان گوش دادم و منتظر چیزی ماندم که می‌دانستم در راه است. و رسید. نوبت من. مینا رو کرد بِهم و با دهانی پر از خامه پرسید: «تو چی، لیا؟ مثل همیشه می‌ری اردو؟»

به تس نگاه کردم که با چشم‌های گشاد، منتظر جوابم بود.

چه می‌توانستم بگویم؟

«نه. این تابستون کار خاصی نمی‌کنم.»

لین که انگار کمی معذب شده بود، گفت: «خب، چه باحال. پس می‌تونی فقط استراحت کنی، درسته؟ شاید هم یه سورپرایز دقیقه‌نودی عالی باشه. مثلاً سفر جاده‌ای.»

سرم را تکان دادم. «نه، فکر نمی‌کنم پدر و مادرم این تابستون بخوان سورپرایزم کنن.»

همه یک دقیقه در سکوت به بستنی‌مان زل زدیم و قایق موزی را با قاشق تراشیدیم و دنبال آخرین ذرات بستنی گشتیم، هر چند تا تَه، دخلش را آورده بودیم.

من و تس، از مورلی پیاده به خانه برگشتیم. در راه زیاد حرف نزدیم. چه حرفی داشتیم بزنیم؟ من دیگر مثل سابق عضو گروه نبودم. قبلاً بخشی از چیزی بودم، قطعه‌ای از یک پازل، حالا انگار تکه‌ای از من شکسته بود و دیگر با پازل جور درنمی‌آمدم.

رسـیدیم جلوی در خانه‌مان، من از پله‌ها بالا رفتم و تس سـرجایش ماند. اگر امسال هم مثل سال‌های قبل بود، با من می‌آمد بالا. می‌رفتیم توی اتاقم، یا شاید می‌نشستیم زیر آب‌پاش. احتمالاً می‌ماند تا وقت شام بشود، بعد پدر و مـادرش هـم می‌آمدند و جوجه‌کباب درسـت می‌کردیم. ولـی امروز قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد و هر دو این را می‌دانستیم. من از این بابت ناراحت بودم، اما دلم می‌خواست تس برود. انگار به این وضعیت حساسیت داشتم، به تس. ادا درآوردن سخت بود. اینکه سعی کنم به‌خاطرِ یک نفر دیگر حالم خوب باشد.

تس گفت: «خب، فردا می‌بینمت دیگه؟ برای سوزوندن دفترمشق‌ها توی خونه‌ی زیسکوفسکی[1].»

سرم را تکان دادم و گفتم: «فکر نکنم. من تقریباً همه‌ی وسایلم رو توی مدرسه انداختم دور. دیگه هیچ کاغذی ندارم که بسوزونم.»

تـس گفـت: «جـدی؟ از کودکسـتان تا حـالا این می‌شـه اولین بـاری که تـو نیسـتی، این یه رسـمه...» ولـی حتی همان وقتی کـه صدایش خاموش می‌شد، معلوم بود که واقعاً غافلگیر نشده. دیگر غافلگیر نمی‌شد.

چند سال پیش، وقتی در رودخانه‌ی چاتاهوچی[2] تیوب‌سواری می‌کردیم، گردنبنـد محبـوب تـس از گردنش افتاد. نمی‌توانسـتیم برگردیـم و پیدایش کنیـم. یـادم آمـد کـه وقتی قایقمان سُـر می‌خورد توی شـیب بعـدی، چطور سرش را برگرداند و به آب خروشان و صخره‌ها خیره شد. جلوی جریان رود را نمی‌شـد گرفـت و تـس ایـن را دیده و پذیرفتـه بود. او گردنبنـدش را برای همیشه از دست داده بود.

قیافه‌ی آن روز تس توی رودخانه، همین قیافه‌ای بود که حالا جلوی چشمم بود. ایستاده بودیم جلوی خانه‌ی ما و مثل این بود که داریم سر چیزی توافق می‌کنیم. هیچ‌کدام حرفی نزدیم، ولی قسـم می‌خورم که هر دو دقیقاً به یک چیز فکر می‌کردیم. با هم. با هم دل می‌کندیم و هر دو می‌دانستیم.

1. Zyskowskis
2. Chattahoochee

بخشی از وجودم می‌خواست نظرم را عوض کنم، می‌خواست به چیزی که فکر می‌کردم، فکر نکنم. بخشی از وجودم تس را دوست داشت و می‌خواست برود پایین پله‌ها و بغلش کند و همه‌چیز را دوباره روبه‌راه کند. ولی نمی‌توانستم. جلوی جریان رودخانه را نمی‌شد گرفت. ما چیزی گران‌بها را گم کرده بودیم و می‌دانستیم دقیقاً کجاست، ولی معنایش این نبود که می‌توانیم برگردیم سراغش.

همه‌چیز روبه‌راه نبود و من از تظاهر خسته شده بودم.

شانه بالا انداختم. «متأسفم.»

تس گفت: «خب، پس... بعداً می‌بینمت.»

گفتم: «می‌بینمت.» مثل فیلم‌ها برایش دست خداحافظی تکان دادم. انگار به‌جای ایوان، ایستاده بودم توی یک کشتی و راهی سفری طولانی می‌شدم.

تس برگشت و راه افتاد طرف خانه‌اش. بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، راهش را کشید و رفت.

رفتنش را تماشا کردم. آن‌قدر منتظر ماندم تا از دیدرسم خارج شد.

با خودم گفتم، لیا این‌طوری خداحافظی می‌کند.

دست بر قضا، شام آن شب جوجه‌کباب بود، ولی نه جوجه‌ای که خودمان کبابش کنیم، آماده و بسته‌بندی‌شده از سوپرمارکت هول‌فود[1] خریده بودیمش و به‌جای حیاط، پشت میز آشپزخانه خوردیمش. من تمام عصر را در اتاقم گذرانده بودم، کلیپ‌های ارباب حلقه‌ها را توی موبایلم می‌دیدم و در فکر چرت زدن بودم. به همین دلیل، نفهمیدم پدر و مادرم کی برگشتند. یک‌دفعه کسی درِ اتاقم را زد و صدای مادرم بلند شد: «لیا! شام!»

گرسنه نبودم، ولی شام یک تکلیف بود و اگر به آشپزخانه نمی‌رفتم، قشقرق به پا می‌شد. برای همین رفتم و پشت میز کهنه‌ی زرد نشستم و به

1. Whole Foods

ظـرف غذایـم ناخنک زدم که جوجه‌کبابِ دوباره‌گرم‌شـده بود و یک‌جور گیاه، کوسـکوس[1] یـا کینوا[2]. هیچ‌وقت یادم نمی‌ماند کدام، کدام اسـت. سـه‌نفری سـاکت نشسـتیم و در آشپزخانه، که کاشی‌های سـفید داشت، غذایمان را با سروصدا خوردیم.

کمـی بعـد، پدر گلویش را صاف کرد. سـرم را بالا گرفتـم و نگاهش کردم. صـاف کـردن گلـو به ایـن معنا بود کـه می‌خواهد چیـزی بگوید، ولـی نیاز به سیخونک دارد. بدیهی است که مادرم پا پیش گذاشت. «چیه، عزیزم؟»

بابا به جوجه‌ی توی چنگالش زل زد و گفت: «داشـتم فکر می‌کردم حالا که قرار نیست لیا مثل هر سال بره اردو، باید بره یه کلاسی چیزی، نه؟ یا یه کار دیگه. یه کار به‌دردبخور. نه اینکه یه جا بشینه.»

مامـان گفـت: «آهـان...» ابروهایـش چین خورد. «درسـت می‌گـی، پل[3]. نمی‌دونـم چـرا به فکر خودم نرسـید. بهش فکر نکرده بـودم.» لیوان آبش را محکم گذاشت روی میز.

بابا گفت: «چون امسال خیلی گرفتار بودیم...»

مامان این بهانه را با تکان سریع دستش رد کرد و گفت: «خب، به هر حال فراموش کردم. نمی‌دونم برای ثبت‌نام هنوز وقت هست یا نه. چه‌جور کلاسی مد نظرت بود؟ می‌تونم فردا از سر کار به چند جا زنگ بزنم.»

بابـا شـانه بالا انداخت. «نمی‌دونم. یه کارهایی تـوی باغ‌وحش با حیوون‌ها نمی‌کنـن؟ هـر وقت از کنار باغ‌وحش رد می‌شـم یه‌عالمـه بچه اونجا می‌بینم. یه‌جورهایی شبیه اردوی تابستونیه. یا شاید بتونه برنامه‌نویسی یاد بگیره، ها؟»

«هوممم.» مامان حالا داشت ناخنش را می‌جوید.

من فقط نشستم و منتظر ماندم. در سکوت نگاهشان کردم.

---

۱. کوسکوس یا بلغور عربی از آرد گندم و آرد سمولینا به دست می‌آید. معمولاً آن را به روش خاصی بخارپز می‌کنند و در کنار گوشت، مرغ و سبزیجات یا در انواع سالاد سِرو می‌کنند.

۲. کینوا گیاهی است بومی آمریکای جنوبی که با دانه‌های آن غذاهای متنوعی می‌پزند. شیوه‌ی طبخ کینوا شبیه برنج است.

3. Paul

پدر و مادرها گاهی شبیه حیوانات وحشی هستند. اگر سروصدا یا حرکت ناگهانی نکنی، یادشان می‌رود تو آنجایی و کاری به کارت ندارند. مطمئن بودم که کاری توی باغ‌وحشِ بابا اردوی یک‌روزه‌ی بچه‌های مهدکودک بوده. مثل بازدید از بخش حیوانات اهلی باغ‌وحش، با چیپس و پفک و چُرت بعدازظهر. دلم هم نمی‌خواست تمام تابستان پشت کامپیوتر قوز کنم و با یک مشت پسر ده‌ساله‌ی شپشو، طراحی بازی‌های ویدئویی مسخره یاد بگیرم. ولی این را هم می‌دانستم جروبحث با پدر و مادرم فایده‌ای به حالم ندارد، برای همین لب از لب باز نکردم.

حالا مامان موبایلش را برداشته بود و تندتند صفحه‌اش را بالا و پایین می‌کرد. فکر کردم یعنی دقیقاً چی را گوگل کرده است:

فعالیت‌های بی‌هدف برای سیزده‌ساله‌ها

اردوهای تابستانی لحظه‌ی آخری

مادرانی که گند زده‌اند و حواسشان به تعطیلات نبوده

بعد از یک دقیقه سرش را از موبایلش بلند کرد و زل زد به من. «نظر خودت چیه؟ چی دوست داری؟ فوتبال؟ یه کار داوطلبانه؟ تئاتر؟ قبلاً دوست داشتی با تس نمایش‌های کوچک اجرا کنی، نه؟»

یک لقمه جوجه گذاشتم توی دهانم و صدایی درآوردم که هم می‌شد به معنای نمی‌دانم باشد، هم به معنای دست از سرم بردارید.

مامان رو کرد به بابا و گفت: «موضوع اینه که حتی اگه یه چیزی پیدا کنیم، چطوری باید ببریم و بیاریمش؟ ما هر دو می‌ریم سر کار. فکر می‌کنی خودت بتونی...»

بابا سرش را تکان داد. «نمی‌تونیم یه چیزی پیدا کنیم که بشه با اتوبوس بره؟»

«وای، پل. آخه کی سوار اتوبوس می‌شه. ولی شاید... شاید خودش بتونه تنهایی بره و بیاد، دیگه بزرگ شده. من توی سن لیا، پرستار بچه بودم. فکر می‌کنی آمادگی‌ش رو داری، لیا؟»

قبـل از اینکـه بتوانـم جـواب بدهـم، بابـا از جایش بلند شـد. «ببخشـید. می‌دونم خودم این بحث رو راه انداختم، ولی می‌شه فردا در موردش تصمیم بگیریم؟ باید برم دارت.»

«دارت» یک بازی هفتگی بود در کافه‌های اطراف شـهر با بقیه‌ی پدرهای محل. این هم یک رسم بود.

مامان گفت: «خب... باشه، اشکال نداره.» موبایلش را گذاشت روی میز و با غذایی ورفت که معلوم نبود چی بود، ولی یک لقمه هم نخورد.

در حال تماشای مامان، ناخودآگاه به این فکر افتادم که او همیشه باید با دست‌هایش کاری بکند. باید همیشه چیزی توی دستش داشته باشد تا با آن وربرود. چرا؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌توانست راحت یک‌جا بنشیند؟

پدر دسـتش را سرسـری بـه علامتِ خداحافظی تـکان داد و رفت. مامان لیوان آبش را به سمتش بلند کرد و درِ آشپزخانه باز و بسته شد. بعد دوباره سکوت برقرار شد.

دستمالم را گذاشتم روی میز، چشم‌هایم را بستم و نفس راحتی کشیدم. حالا می‌دانستم که پیشنهاد بابا راه به جایی نمی‌برد. احتمالاً برای ثبت‌نام من در دوره‌ای که ارزشـش را داشـته باشـد، خیلی دیر بود، خودم هم به کارِ خاصی علاقـه نداشـتم. بابا فقط داشـت وظیفـه‌ی پدری‌اش را انجام مـی‌داد و مامان وظیفه‌ی مادری‌اش را. هر چند هر دو یادشان رفته بود چطور باید این وظیفه را انجام بدهند. چند دقیقه‌ی بعد، مامان ظرف‌ها را می‌شست و می‌رفت تلویزیون را روشـن می‌کـرد یـا کتاب می‌خواند. بعد دیگر لازم نبـود هیچ‌کداممان وانمود کنیم که من قرار است کل تابستان به‌جز وقت تلف کردن، کار دیگری بکنم.

تابستان عاطل و باطل از نظر من هیچ اشکالی نداشت.

شلوار واقعی

صبح روز بعد که بیدار شدم، فقط صدای سکوت به گوش می‌رسید. خبری از هیاهوی همیشگی آواز پرنده‌ها نبود، فهمیدم حتماً خواب مانده‌ام. موبایلم را برداشتم و ساعت را نگاه کردم: ۱۰:۲۷. لابد پدر و مادرم به این نتیجه رسیده بودند که من برای تنهایی عاطل و باطل گشتن، به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام.

لبخند زدم و دوباره چشم‌هایم را بستم. همان‌جا دراز کشیدم و سنگینی دست و پاهایم، و سبکی و خنکی ملافه را روی بدنم احساس کردم. هیچ حسی نداشتم. تابستان رسماً آغاز شده بود و تنها جایی که واقعاً دلم می‌خواست باشم، همین‌جا بود، توی تختم، بین خواب و بیداری. روزها. هفته‌ها. ماه‌ها. توی حباب مبهم صبح، با آفتابی که مورب از لای کرکره‌ها می‌تابید. این روزها اصلاً یادم نمی‌ماند چه خوابی دیده‌ام، فقط گرمای درست به یاد نیاوردن را احساس می‌کردم. فقط سوسوی مبهم خواب را.

خودم را دوباره به دست خواب سپردم.

عالی بود. دقیقاً همان چیزی که دلم می‌خواست. هر روز در نور زردِ قبل‌ازظهر

بیدار می‌شدم، ذرات غبار بالای سرم شناور بودند و مِستر فیس[1] کنارم آهسته خروپف می‌کرد. کمی نوازشش می‌کردم، بعد بین خواب و بیداری شناور می‌شدم، رؤیاپردازی می‌کردم و دوباره خوابم می‌برد. ولی آخرسر نزدیک ظهر به این نتیجه می‌رسیدم که هر قدر هم با چشم‌های بسته توی رختخواب بمانم، مغزم دست از تلق‌تلوق کردن برنمی‌دارد، از کار نمی‌افتد، مدام غلت می‌زند و می‌خواهد بلند شود.

بعد به‌زحمت از تخت بیرون می‌آمدم، پیژامه‌ام را می‌کندم و ساق‌شلواری می‌پوشیدم تا اگر مامان سرزده برای ناهار یا کار دیگری به خانه آمد، سر و وضعم تا حدی مرتب باشد. بعد یک چیزی سرهم می‌کردم و می‌خوردم، مثلاً ناگت یا پنیر و تردک. بعد می‌رفتم روی کاناپه دراز می‌کشیدم، فیلم می‌دیدم یا تلویزیون تماشا می‌کردم، یک روز، همسایه‌ام توتورو[2]، یک روز، چین‌خوردگی در زمان[3]، یا فقط با موبایلم ورمی‌رفتم و به عکس‌های سفر هم‌کلاسی‌هایم زل می‌زدم. از آن‌همه نیشِ تا بناگوش باز و ژست و بستنی‌یخی‌های عجیب‌وغریب معلوم بود که همه دارند بسیار خوش می‌گذرانند.

تا عصر به‌خاطرِ چیزی که مامان بهش می‌گفت اشعه‌ی موبایل، چشم‌هایم تار می‌شد، برای همین می‌رفتم سراغ مطالعه، بیشتر هم همان کتاب‌هایی که قبلاً در مدرسه‌ی ابتدایی خوانده بودم. از همان داستان‌هایی که بچه‌های عادی در حیاط‌خلوت خانه‌شان ماجراجویی‌های اسرارآمیز می‌کنند. خرده‌های نان[4]، ارواح خبیث[5]، آرزوی هفتم[6]. من کتاب‌های رؤیاپردازانه را بیشتر دوست داشتم. کتاب‌هایی که می‌گفتند چیزهای باورنکردنی ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد.

بعد وقتی صدای جرینگ‌جرینگ دسته‌کلید را می‌شنیدم و کله‌ی مامان

---

1. Face
2. My Neighbor Totoro
3. A Wrinkle in Time
4. Breadcrumbs
5. The Jumbies
6. The Seventh Wish

و بابا از لای در ظاهر می‌شد، چون بچه‌ی خوبی بودم و داشتم تنهایی کتاب می‌خواندم، امتیاز مثبت می‌گرفتم.

بابا ممکن بود بگوید: «کی می‌گه بچه‌های این دوره و زمونه کتاب نمی‌خونن؟»

مامان ممکن بود اضافه کند: «گفتم که، اون‌قدر عاقل شده که توی خونه تنها بمونه. می‌تونه از پس خودش بربیاد.»

بعد وقت شام می‌شد و آخرسر هم وقت خواب. می‌توانستم بخوابم و فردا دوباره روز از نو، روزی از نو.

بعد از چند روز، وقتی مامان پرسید تابستانم چطور می‌گذرد، با شادترین لحنی که می‌توانستم، جواب دادم: «از این بهتر نمی‌شه.»

با خودم فکر کردم خوب یعنی همین.

هر چند این «خوب» زیاد دوام نیاورد. حدود یک هفته از این روال جدید گذشته بود که چیزی عوض شد، شناور شدن بین خواب و بیداری دیگر فایده نداشت. یک روز بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. بین ملافه‌های خیس از عرق و مچاله و درهم دراز کشیدم و به شکلی باورنکردنی، بی‌نهایت حوصله‌ام سر رفت.

بلند شدم و توی خانه دور خودم پلکیدم، ولی فایده نداشت. باز هم کسل بودم. حوصله‌ام از خودم سر رفته بود. از خانه، از کتاب‌هایم، از آن یوتیوب مزخرف. آن روز چند بار موبایلم پر از پیامک شد، پیام‌های گروهی از طرف کسانی که دیگر باهاشان حرف نمی‌زدم، ولی هنوز بی‌خیال من نشده بودند. پیام‌ها هم حوصله‌سربر بودند، اغلب شکل‌های مختلفی از سلام! تابستون خوش می‌گذره؟ جواب هیچ‌کدامشان را نمی‌دادم، ولی می‌خواندمشان تا ببینم بقیه در چه حال هستند و بفهمم تس دارد چه‌کار می‌کند، دست خودم نبود، باید می‌فهمیدم.

من و تس از وقتی که خیلی کوچک بودیم، همه‌ی کارهایمان را با هم می‌کردیم. کودکستان. پیشاهنگی دختران. کلاس آواز. توی قلعه‌ای که در حیاط‌خلوتمان می‌ساختیم، با هم بازی می‌کردیم. آب‌نبات‌های هم را لیس

می‌زدیم، هر چند حالا خیلی چندش به نظر می‌رسد. تا همین پارسال، شب‌های یکشنبه خانه‌ی هم می‌خوابیدیم. قبل از خواب نوبتی برای هم قصه می‌گفتیم. بالا و پایین تخت، بالش می‌گذاشتیم و سر و ته می‌خوابیدیم، در نتیجه، صبح‌ها که بیدار می‌شدم، برایم عادی بود که کف پای تس توی حلقم باشد. توی خانه‌شان، پیژامه و مسواک داشتم.

دلم می‌خواست بدانم مسواکم هنوز آنجاست و برس پلاستیکی کج‌وکوله‌اش خاک می‌خورد، یا حالا دیگر آن را دور انداخته‌اند؟

یک هفته‌ای می‌شد که با تس حرف نزده بودم. پس نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. وقتی پیامکی می‌رسید و آن دینگ کوچک را می‌شنیدم، می‌پریدم و در یک لحظه بیدارتر از همیشه بودم. این قدرت موبایل چیز عجیبی بود. هر جا و مشغول هر کاری که بودم، وقتی پیامی می‌رسید، سیخ می‌نشستم و ضربان قلبم کمی بالا می‌رفت. توی دلم می‌گفتم یک نفر دارد به من فکر می‌کند.

هر چند بلافاصله بعدش می‌گفتم چه اهمیتی دارد.

خلاصه اینکه تمام روز می‌نشستم و تلویزیون نگاه می‌کردم و منتظر رسیدن پیام بودم، و اهمیتی به سر و وضعم نمی‌دادم. تا اینکه یک روز طاقتم طاق شد.

برای همین، پنجشنبه، به‌جای ساق‌شلواری، شلوار واقعی پوشیدم و زدم بیرون. یک هفته می‌شد که رنگ آفتاب درخشان و داغ جورجیا را ندیده بودم. آن‌قدر تندوتیز بود که چشمم را زد.

مشکل این بود که حتی با شلوار واقعی‌ام، واقعاً نه جایی برای رفتن داشتم، نه کسی که همراهش بروم. هر کسی رفته بود یک جایی. هفتم ماه ژوئن بود. کسانی که رفته بودند جاهای باحال و هیجان‌انگیز، مشغول کارهای هیجان‌انگیز و باحالشان بودند. کسانی که اهل اردو بودند، حالا در اردوگاه بودند. من همیشه اهل اردو بودم، پس اصلاً نمی‌دانستم کسانی که تابستان جایی

نمی‌روند، کل تابستان چه‌کار می‌کنند. بدون مشاوران اردو و برنامه‌ریزی، بدون کلاس‌های هنری، بدون دوره‌های صخره‌نوردی، بدون شنای آزاد. وقتی کسی برایت برنامه‌ریزی نکند، تابستان خیلی کش‌دار می‌شود.

رفتم ته خیابان و یکراست پیچیدم توی وودلند[1]، حالم کمی بهتر شد، بعد از یک هفته توی خانه ماندن، داشتم پیاده‌روی می‌کردم. بدنم را کش‌وقوس می‌دادم. دورو برم را می‌دیدم. به گل‌های باغچه‌های مردم خیره می‌شدم. جلوی خانه‌ی زرد نبش خیابان، جیمزِ[2] بدعنق دهانش را یک متر باز کرده بود و داشت جیغ می‌زد، و قیافه‌ی مادرش، کیت[3]، هم طوری بود که انگار می‌خواست دهانش را یک متر باز کند و جیغ بکشد. تماشای این منظره برای یک دقیقه یک‌جورهایی جالب بود. ولی گوش آدم کر می‌شد.

برایشان دست تکان دادم، کیت هم برایم دست تکان داد، بعد فکر کردم بد نیست بروم جلو و احوالپرسی بکنم، ولی جیمز هنوز داشت بدقلقی می‌کرد، در ضمن، زیاد هم نمی‌شناختمشان. همین چهار سال پیش، به این محله آمده بودند. راهم را کشیدم و رفتم.

گربه‌های وحشی که در پارکینگ کلیسا زندگی می‌کردند، کنار آشغالدانی آفتاب می‌گرفتند، ایستادم تا سلامی خدمتشان عرض کنم. اجازه نمی‌دادند بهشان دست بزنی، ولی با ملاقات‌کننده‌ها مشکلی نداشتند. وقتی توی خاک غلت می‌زدند و خودشان را می‌لیسیدند، دوست داشتم نگاهشان کنم. یک نفر گوشه‌ی پارکینگ، پشت تابلوی توقف ممنوع، یک گرافیتی تازه کشیده بود. «یا برو به جهنم، یا برو به مریتا[4].» بامزه بود.

بعد از چند دقیقه، متوجه شدم که دارم تندتر راه می‌روم، نمی‌دانستم چرا. احساس کردم انگار چیزی می‌خواهم، انگار داشتم به طرف چیزی می‌رفتم، ولی نمی‌دانستم چه چیزی. از چند تقاطع رد شدم و سعی کردم

1. Woodland
2. James
3. Kate
۴. Marietta؛ شهری در ایالت جورجیا

ببینـم کـی بهتریـن تابلوی سیاسـی را جلـوی حیاطش نصب کـرده. تابلوی «بی‌عدالتـی در هـر جایـی تهدیدی بـرای بی‌عدالتی در همه‌جای دنیاسـت.» جایگاه اول را کسب کرد، ولی در یک خیابان، تابلوی همه‌ی خانه‌ها «زندگی سیاهان مهم است» بود، پس آن خیابان برنده شد.

آخرسـر آن‌قـدر خیـس عرق شـدم که باید برمی‌گشـتم خانـه، ولی وقتی خیابـان وودلنـد را برمی‌گشـتم، دوشـیزه سـندی[1] سـرش را از باغچه‌اش بالا گرفـت و نگاه مشـکوکی بهم انداخـت، یک‌جورهایی با چشـم‌هایش تعقیبم می‌کـرد. اول نفهمیـدم منظورش چیسـت، بعد به ذهنم رسـید که شـاید مرا نشـناخته. یعنی قدّ من آن‌قدر بلند شـده بود که مرا با یک نوجوان خلاف‌کار اشـتباه بگیرند؟ ممکن بود؟ برای دوشـیزه سـندی دست تکان دادم. جوابم را نداد، فقط کله‌ی سـفیدش را پایین انداخت و دوباره شـروع کرد به چیدن علف‌های هرز زنبق‌هایش.

مادرم اغلب از نوجوان‌های خلاف‌کار محله شـکایت می‌کرد، نوجوان‌هایی که غروب اسکیت‌بازی می‌کردند یا ول می‌چرخیدند. به نظر من مسخره بود، چون مادرم که حالا این‌قدر عادی بود، اگر به عکس‌های دوران کالجش نگاه می‌کردی، می‌دیدی که خودش هم یک‌پا خلاف بوده است. همه‌ی پسرهای توی آن عکس‌ها موی بلند و خالکوبی داشتند و همه‌ی دخترها پیرسینگ و موهای رنگارنگ اجق‌وجق. ولی هر وقت مادرم را متهم می‌کردم که خودش هم سـربه‌راه نبوده، می‌گفت دقیقاً به همین دلیل می‌داند که چه خطرهایی نوجوان‌ها را تهدید می‌کند.

چیزی که نیاز داشتم یک سگ بود. اگر با یک سگ قلاده‌دار بی‌هدف پرسه می‌زدی، کسی با تعجب نگاهت نمی‌کرد. شاید می‌توانستم با راه بردن سگ‌ها دستمزد هم بگیرم. پدرم حتماً خوشحال می‌شد. بعد در ماه آگوست، اگر یکی از معلم‌ها می‌گفت با موضوع تابسـتان خود را چگونه گذراندید انشـا بنویسـیم،

1. Sandy